



شهربانو

شنبه
۳ خرداد ۱۴۰۰
۱۲ شوال ۱۴۴۲ شماره ۳۹۶۲

(۶)

هر بوق نشانه ارادت این و آن نبود یک رأی مثبت بود

می اندازد تا بداند آیا با این حرف‌ها کاری کرده کارستان، یا که نه! دلش می‌خواست تا به مقصد نرسیده‌ام، رأی خودم را اعلام کنم. من مثل آدم‌های تارک دنیا که انگار تازه گذرم به چنین تاکسی‌چی چاره‌اندیشی افتاده، دیدم چندان بیراه نمی‌گویند. اما بدبختانه دچار یأس فلسفی بدی شده‌بودم! ذهنم بدجور به هم ریخته‌بود. سوق دادن حرفش به جای دیگر محال بود. حتی پیاده‌شدن زودتر از رسیدن به مقصد بی‌فایده بود. تا آنکه مرد دیگری از توی ماشین برایش بوق زد و راننده سر سنگین جوابش را داد. اینجا بود که معلوم شد از رقبای سرسخت اوست. او هم بین مسافران و رانندگان طرف‌دارانی پیدا کرده و از قضا بدجوری موی دماغش شده. همان‌جا که راننده را پکرو بی‌حوصله دیدم، رفیقش دوباره تمهیدات دیگری پدید آورده و پشیمان نشود و حتمی تصمیمش را اجرا کند. من ولی فرصت را غنیمت شمردم و فوری پیاده شدم. بی‌آنکه حرفی بزنم، در سکوئی کذایی فرو رفته‌بودم که هردوشان را آزار می‌داد. اسکناس را دادم. در را بستم. نفس راحتی کشیدم. دیگر از آشوب در رفته‌بودم. ترجیح دادم زیر آسمان کبودرنگی که غد و یک‌دنده هوس غرش بی‌باران به سرش زده بود، قدم بزنم و لال بمانم.

از آب درآمد. از راه نرسیده یادآوری کرد که چرا هنوز نرفته‌است نامزد انتخابات شود! و همین حرف مثل کلیدی، در صحبت دیگری پیش‌رویمان باز کرد. مرد راننده تا این حرف را شنید، نه گذاشت، نه برداشت، فوری گفت: «اتفاقا خیلی توی فکرشم.» آنجا بود که فهمیدم در یک تاکسی معمولی بایک راننده معمولی سروکار ندارم. آنجا نه بنگاه حل مشکلات و اختلافات بود، نه انجمن حمایت از حیوانات، بلکه مرد خواب و خیالات زیادی توی سرش داشت. کاشف به عمل آمد که اگر پای حرفش بماند، نترسد و برود، نه فقط تمام مسافران، که رانندگان بسیاری بهش رأی می‌دهند. به‌شخصه تعداد بوق‌های رانندگان را شمردم و هر بوق نشانه ارادت این و آن نبود. نشانه یک رأی مثبت بود! هر سلام و احوالپرسی غلیظ با عابران پیاده، حکم یادآوری روز موعدی بود که به همه خاطرنشان می‌کرد. خودش را به‌وضوح در جایگاه یک نامزد انتخاباتی می‌دید. رفیقش داشت هندوانه نثارش می‌کرد. توی خیالش رفته‌بود توی شورا، بعد توی سفارت‌خانه‌ها. حتی انگار پشت میز کنفرانس خبری نشست و هی کوئید به فرمان ماشین و رو به صداها خبرنگار خبره، مشکلاتی را به‌راحتی چاره‌اندیشی کرد. مات حرف‌هایش مانده‌بودم که دیدم از آینه بهم نگاه

کم کم دارد باورم می‌شود که آدم به‌ظاهر امنی به نظر می‌رسد که هر کس تا می‌بیند، نیامده، ننشسته، فوری سفره دلش را باز می‌کند و هر چه افکار توی سرش رز زده را به زبان می‌آورد. آن وقت من می‌مانم و یک دنیا حرف که توی سرم تلنبار می‌شود. به‌خصوص که آن روز تنبلی کردم و مسیر خانه تا کتابخانه را با تاکسی زرد رفتم. دیدم راننده مسن از آینه ماشین یک نگاه بهم انداخت و یک‌هوی خودی سر صحبت را باز کرد! تا به خودم آمدم، دیدم صحبتش کشیده به تب و تاب روزهای نزدیک انتخابات. موشکافی این مسئله برایش از نان شب واجب‌تر بود. مقدمه‌چینی برای داشتن یک گوش شنوا و گفتن از تمام دق‌دلی‌های عمرش: از کودکی‌اش، روزهای سخت جوانی‌اش و حالا که به قول خودش پیر و شکسته‌ای است که مثل خر توی گل‌زندگی گیر کرده و دارد جان می‌کند تا ماه به‌ماه اجاره‌خانه‌اش را بدهد. از همه چیز و همه‌جا حرف می‌زد تا آنکه بالاخره مسافر دیگری سوار کرد. بحث به مشکلات مسافر تازه‌واردش هدایت شد. به میمنت حضور او بود یا هر چیز دیگر که موضوع داغ صحبتشان به گرفتن دیه بعد از تصادف کشید. مرد راننده شده بود حلاج مشکلات این و آن. مثل آب خوردن راه حل می‌داد و فرد چند اسکناس ناقابل‌روی داشبوردهش می‌گذاشت و از خیر باقی پولش می‌گذشت و پیاده می‌شد و باز بازار داغ صحبت از انتخابات شروع می‌شد.



نگار موقر
فعال فرهنگی

زباله‌گردها از همه بیشتر. تا مسافر بعدی پیدا می‌شد، جانم بالا می‌آمد. از پنجره بسوی آگروز ماشینش توی بینی می‌زد و حجم حرف‌های گفته و نگفته‌اش توی سرم سنگینی می‌کرد. مسافر بعدی از قضا رفیق قدیمی‌اش

به‌طور کلی، می‌شد گفت راننده حواس جمعی بود. با آنکه قیافه غلط‌اندازی داشت، آدم دل‌رحمی بود. برای حیوانات ول‌گرد دل می‌سوزاند. برای راننده‌ها، کاسب‌ها، معلمان، علی‌الخصوص جوان‌ها اما برای